



### چهارم شهریور ماه سالروز درگذشت مهدی اخوان ثالث، (م. امید)

«مهدی اخوان ثالث» متخلص به «م. امید» از مفاخر کم نظیر و پر آوازه‌ی خراسان و ایران است. او فرزند «علی اخوان ثالث» از عطاران و طبیبان سنتی خراسان است که اصلاً اهل فهرج یزد بود، اما به خراسان کوچ کرد و با دختری به نام «مریم خراسانی» ازدواج کرد. در سال ۱۳۰۷ شمسی «مهدی اخوان ثالث» دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود مشهد به پایان رساند.

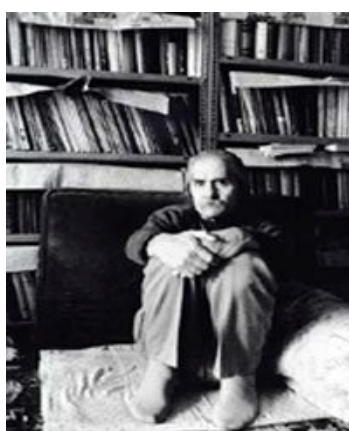
«اخوان» پیش از شعر، به موسیقی روی آورد که با منع جدی پدر روبرو شد و برخلاف میل خود، موسیقی را کنار گذاشت. در سال ۱۳۲۶ خورشیدی رشته‌ی آهنگری هنرستان مشهد را تمام کرد. به تهران آمد و آموزگار شد و سال ۱۳۲۹ با «ایران اخوان ثالث»، دختر عموی خود پیوند ازدواج بست. «اخوان» سالها بعد نیز در موسسات گوناگون از جمله سازمان رادیو و تلویزیون و بنیاد فرهنگ ایران فعالیت کرد. زمانی نیز با «ابراهیم گلستان» و «فروغ فرخزاد» کار کرد و این همکاری، دوستی و صمیمیتی ویژه بین آنان ایجاد کرد. مدتی نیز در برخی دانشگاهها، ادبیات تدریس می‌کرد.

آشنایی «اخوان» با «نیمایوشیج»، او را با شعر امروز ایران و جهان آشنا ساخت. این آشنایی بعدها آنچنان عمق یافت که او را در شمار پیروان و شناسندگان نیما و سبک او قرار داد و از میراث داران بحق «نیما» و شعر نو. در همین زمینه «اخوان» کتابهای «بدعتها و بدایع نیما» و «عطا و لقای نیما» را نوشت که در معرفی «نیمایوشیج» و دیدگاههای هنری و ادبی اوست. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی بیست به فعالیت‌های سیاسی روی آورد و در ۱۳۳۰ سرپرستی صفحه‌ی ادبی روزنامه‌ی « جوانان دمکرات » را عهده‌دار شد. در سال ۱۳۳۲ دستگیر و مدتی زندانی شد. دخترش لاله زمانی که او در زندان بود به دنیا آمد.

پس از انقلاب به عضویت شورای هنرمندان و نویسندگان درآمد. در سال ۱۳۶۰ بدون دریافت حقوق و با محرومیت از پذیرفتن هرگونه شغلی، از کارهای دولتی بازنشسته شد و تا پایان عمر خویش در تنگدستی روزگار گذراند.

«اخوان» در سال ۱۳۶۹ خورشیدی به دعوت خانه‌ی فرهنگ آلمان برای اولین بار به خارج از ایران سفر کرد و در کشورهای اروپایی از جمله آلمان، فرانسه، سوئد، نروژ و دانمارک جلسات فرهنگی و شعرخوانی داشت و مورد استقبال ایرانیان مقیم خارج قرار گرفت. چند ماهی پس از بازگشت از این سفر بود که در روز یکشنبه چهارم شهریور ماه ۱۳۶۹ در بیمارستان مهر تهران درگذشت. به خواست او و خانواده اش در جوار آرامگاه فردوسی به خاک سپرده شد.

### در تنگنای فقر و تنگدستی



در تاریخ فرهنگی\_ادبی ما کمتر دیده شده که شاعر، نویسنده و هنرمند متعهدی بتواند مایحتاج زندگی خود را از راه هنرش تامین کند و احتمالاً آینده و دوران سالخوردگی و فرسودگی را در رفاه نسبی بگذراند. در رابطه با یادبود اخوان، «کمال رجاء»، این درد و شرمساری روزگاران تلخ هنرمندان و فرهیختگان کشورمان را بار دیگر یادآور می‌شود:

«در روزگار کودکی و نوجوانی‌ام همیشه از خود می‌پرسیدم درست که حکمرانان عهد «مسعود» و «ناصرخسرو» و «فردوسی» و «سعدی» و «حافظ»، قومی خودکامه و خویشتن‌پرست بودند. اما مردم آن روزگاران، مردمی را که از رود گنگ تا آن سوی فرات، سیراب از سروده‌های آنان بودند چه می‌شده‌است؟... تا آنجا که «مسعود سعد» در حصار نای بنالد و «ناصرخسرو» آواره‌ی جهل قشریان گردد و «فردوسی»، خاکسترنشین مصیبت پیری و نیستی شود و «سعدی» پای در گل داشته باشد و «حافظ» ناخواسته و ناگزیر، بر خوان حاکمان خونخوار بنشیند؟

آیا مردمی که قرن‌هاست بالنده‌ی آداب و سنن آنانیم، نمی‌توانستند دست‌کم گرده نان آغشته با خورشی به آستان آن بزرگان پیشکش کنند و ضامدی بر زخم‌های عمیقشان نهند؟

این پرسشها جانم را می‌خلید تا چند سال بعد که دریافتم امروز نیز عفریتگان بی‌تفاوتی همچنان بر پیکر ادب و هنر ما می‌تازند، تا آنجا که «فروغ فرخزاد» در نامه‌ای خصوصی و منتشر نشده نوشت: «مثل همیشه، فقیر و بدبخت و تنها هستم...» و «اخوان ثالث» سالهای پس از انقلاب نوشت: «اخیرا با کلی قرض و قوله و فروش مادام‌العمر تمام آثار و با شراکت، نیمی از خانه‌ای خریدم که چون چندی است نمی‌توان قسطهای قرض بانک را بدهم، احتمال همین روزهاست که چوب حراج به صدا درآید...» و امروز همچنان از خود می‌پرسم ما چگونه آدمیانییم که این مایه فقر و تنهایی و تنش را در حیات بزرگانمان می‌بینیم و از شدت اندوه و شرمساری در خود نمی‌شکنیم؟!

«اخوان» زندگی‌ای پارسایانه، بی‌تجمل و ساده داشت. نداشتن شغل، محروم ساختن او از پرداختن به کارهای دولتی و نبود هیچگونه تأمین و رفاه نسبی، حال و آینده را برای او تلخ می‌ساخت. با این وجود اخوان شاعری بود که «جز از رنج دیگران ننالید.»

«حمید مصدق» می‌گوید: «در عین نیاز مندی، بی‌نیاز بود و برای جیفه‌ی دنیوی سر بر هیچ مقامی خم نکرد.» و «عماد خراسانی» دوست و همشهری دیرینه‌ی او می‌گوید:

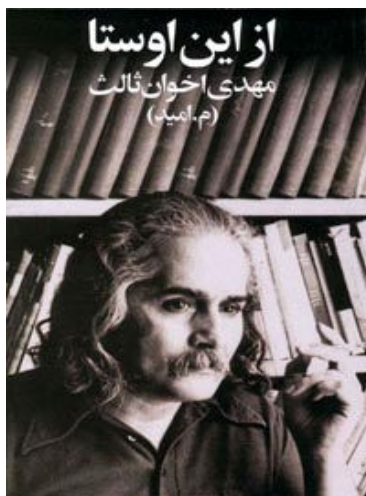
«این درد ندارد که «اخوان» بعد از چهل سال قلمزنی، در مقدمه‌ی همین کتاب اخیرش (تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم)، پس از اظهار ارادت به دوستان و ابراز حقشناسی می‌گوید: «بی‌هیچ رودربایستی و شرمندگی می‌گویم که در این اواخر، شش هفت هشت سالی هست که زندگی من از رهگذر محبت اینگونه دوستان می‌گذرد. همه‌ی درآمدهای من قطع شده است. من بوم و قناعت به درآمد کتابهایم (که به لطف و عنایت و محبت حضراتی که نام برده شناخته‌اند) دارد روز به روز فشرده و فشرده‌تر، کمتر و کوتاهتر می‌شود. بقول معروف آب می‌رود...»

### سبک و شعر «اخوان»

«اخوان» را میراث‌دار «نیمایوشیج» و بزرگترین شاعر معاصر در زنده کردن سبک کهن خراسان می‌دانند. تعریف زیبایی که او از شعر ارائه می‌دهد، خود بیانگر درک و شعور او از این بخش از ادبیات ماست:

«شعر محصول بی‌تابی آدم است در لحظاتی که شعور نبوت بر او پرتو انداخته. حاصل بی‌تابی در لحظاتی که آدم در هاله‌ای از شعور نبوت قرار گرفته است. شاعر بی‌هیچ شک و شبهه طبعاً و بالفطره باید به نوعی، دیوانه باشد و زندگی غیر معمول داشته باشد و این زندگیهای احمقانه و عادی که غالباً ما ها داریم،

زندگی شعری نیست. باید همه‌ی عمر، هستی، هوش، همت، همه‌ی خان و مان و خلاصه تمامت بود و نبود وجود را داد.»



نظر و دیدگاه چند تن از صاحب‌نظران عرصه‌ی ادبیات معاصر ایران در باره‌ی اخوان و سبک و شعر او.

«سیمین بهبهانی» در مورد سبک و شعر اخوان می‌گوید:

«اخوان» در تلفیق زبان و مکتب خراسانی و قالب نیمایی درخششی دارد که او را در رده‌ی شاعران بزرگ این سرزمین قرار می‌دهد. بی‌تردید می‌توان او را، پس از «نیما»، با عنوان «بزرگ» مشخص کرد. در شعر نو وجودش ستونی بود که یک گوشه از سقف این بنای تازه برپا شده را بر دوش خود نگاه می‌داشت. او واسطه‌ای بود میان جریانات محیط با شعرش. مثل یک عصب، کنش‌های بیرونی را به مغز انتقال می‌دهد، سپس شعر او واسطه‌ی این انتقال است. او همیشه راوی اوضاع جامعه‌ای بود که در آن می‌زیست. گاه با فریاد، گاه با ناله، گاه با آهی دردآلود.

شعر «اخوان» غالباً یک شعر روایی است. مثل یک داستان از همان اول دامنت را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشاند. می‌خواهی بدانی آخر کار چه می‌شود. «کتیبه»، «مرد و مرکب» و «قصه‌ی شهر سنگستان» نمونه‌ی خوبی برای این نوع از کار او هستند.

در این تردید نیست که «اخوان» با تسلط کم نظیری که در زبان فارسی داشت توانست شعر نیمایی را با ویژگی روایی و در کلامی حماسی یا با سیلانی تغزلی ادامه دهد. او در این قالب، محتوایی عرضه می‌کرد که پرشور بود و فاخر و درعین حال تصویرگر واقعیت خشن ایران معاصر. اگر سنت‌گرایان در بعضی موارد زبان «نیما» را نمی‌پسندیدند، برای زبان «اخوان» جز ستایش نمی‌توانستند داشته باشند. اما «اخوان» کم کم از تاثیر زبان نیمایی خارج می‌شود و ابداعاتی می‌کند. او زبان و مکتب

خراسانی را در قالب نیمایی می‌نشانند. در شعر «زمستان» این توفیق کاملاً آشکار می‌گردد و صلابت و زاویه های تند خراسانی در شعر «اخوان» نمودار می‌شود:

ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاکهای هرزگی مستور

یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جاتان رست نتواند

ای گروهی برگ چرکین تار چرکین پود

یادگار خشکسالیهای گردآلود هیچ بارانی شما را شست نتواند...

شعر «زمستان» که در سال ۳۴ سروده شد در میان جوامع ادبی تهران حادثه‌ای تلقی شد و مانند سرودی ملی بر زبانها جاری گشت.

\*\*\*

«فروغ فرخزاد» در گفتگویی که با «سیروس طاهباز» در بهار ۱۳۴۲ داشته در مورد «اخوان» و شعر او چنین می‌گوید:

«اخوان»، بهر حال در ردیف «نیما» و «شاملو» است. یکی از آن آدمهایی که اگر هم دیگر شعر نگوید، به حد کافی گفته.

شعر اخوان به شکل خیلی صمیمانه‌ای هم مال این دوره است و هم مال خود «اخوان». زبانی که او در شعرش بوجود آورده برای من همیشه حالت زبان «سعدی» را دارد. مشکل است که آدم کلمات رگ و ریشه‌دار و سنگین زبان فارسی را بیاورد پهلوی کلمه‌های زبان روزانه و متداول بگذارد و هیچکس نفهمد. یعنی این کار را آنقدر ماهرانه و صمیمانه انجام بدهد که آدم بی آنکه متوجه بشود، بگذرد. مثل شعر «سعدی» و کاری که او با کلمات عربی می‌کرد. اما این ظاهر شعر اوست. اصل کار حرفی است که با این کلمات زده می‌شود. حرفهای «اخوان» حرفهای کوچکی نیستند. از غزلها و قصیده‌هایش که بگذریم، آنقدر به ما نزدیک است که انگار در خودمان دارد حرف می‌زند. به نظر من او کامل است. یعنی شعرش، هم فرم دارد، هم زبان جاافتاده و شکل گرفته، هم محتوای قابل تعمق و هم فضای فکری و دید. فقط به نظرم می‌رسد که بعضی وقتها او خودش هم فریفته‌ی مهارتها و تردستی‌هایش در بازی با کلمات می‌شود. البته این جزء خصوصیات شعر اوست.»

\*\*\*

«محمدرضا شفیعی کدکنی» در گفتگویی که به مناسبت درگذشت «اخوان» با رادیو لندن داشته در باره‌ی او می‌گوید:

«به نظر من «اخوان» یکی از نوادری است که در تاریخ فرهنگ هر ملتی به ندرت در هر قرنی، یکی دوتا پیدا می‌شوند که مظهر تجدد واقعی و حفظ سنت و جوانب درخشان سنت آن ملت هستند و از لحاظ تأثیری که اخوان بر فرهنگ شعری بعد از خودش داشته است، به نظر من بعد از نیما هیچیک از شاعران معاصر، تأثیری خلاق، به اندازه‌ی تأثیر او نداشته‌اند. دیگرانی ممکن است باشند ولی به تعبیر خود او، غالباً تالی فاسد دارند و تأثیرات منفی. او بزرگترین کیمیاگر زبان فارسی بود. کسی که با کلمات فارسی، طلا درست می‌کرد. سکه می‌زد. سکه‌هایی که بدون تردید تا زبان فارسی هست این سکه‌ها رواج دارد و غالب این شاهکارها هیچگاه از یاد و حافظه‌ی دوستداران شعر فارسی نخواهد رفت.

اگر امروز آماری از حافظه‌ی شعری دوستداران شعر معاصر فارسی در سراسر جهان گرفته شود، بیشترین ذخیره‌های شعری که در حافظه‌ی دوستداران شعر هست، ذخیره‌ی شعر «اخوان ثالث» است. این بزرگترین دلیل و سند امتیاز او بر همه‌ی اقران اوست. او همان موقعیتی را در بافت شعر معاصر ایران دارد که به نظر من، «حافظ» در ادبیات کلاسیک ما دارد. همان حضوری را که «حافظ» در حافظه و ذهن دوستداران ادبیات کلاسیک ما داشته، شعر «اخوان» همانگونه حضور را با در نظر گرفتن شرایط تاریخی و فرهنگی عصر او در فکر و ضمیر اکثریت دوستداران شعر جدید فارسی دارد و این توفیق اندکی نیست.»



با آوردن دیدگاه «نادر نادرپور»، در مورد سبک و شعر اخوان، در این باره بسنده می‌کنیم:

«نادرپور» معتقد است که «امید»، در ترکیب شعر کهن و سبک نیمایی و سوگ او بر گذشته، مجموعه‌ای بوجود آورده که خاص او بود و اثری عمیق در هم‌نسلان او و نسلهای بعد گذاشت. شعر او یکی از سرچشمه‌های زلال شعر امروز است و تأثیر آن بر نسل خودش و نسل بعدی مهم است. «اخوان» میراث شعر و نظریه‌ی نیمایی را با هم تلفیق کرد و نمونه‌ای ایجاد کرد که بدون این که از سنت گسسته باشد، بدعتی برجای گذاشت.

«اخوان» مضامین خاص خودش را داشت. مضامینی در سوگ بر آنچه که در دلش وجود داشت. (این سوگ گاهی به ایران کهن برمی‌گشت و گاه به روزگاران گذشته‌ی خودش و اصلاً سرشار از سوز و حسرت بود) این مضامین، شیوه‌ی خاص «اخوان»

را پدید آورد. به همین دلیل در او، هم تاثیری از گذشته می‌توانیم ببینیم و هم تاثیر او را در دیگران، یعنی نسل بعدی می‌توان مشاهده کرد.»

## مایه‌ی موسیقی در شعر «اخوان»

بسیاری از ما، «مهدی اخوان ثالث» را یک شاعر بزرگ، توانا و برجسته، میراث‌دار شعر «نیمایوشیخ» و زنده‌کننده‌ی سبک نیمایی و سبک خراسانی می‌دانیم. اما شاید همه ندانند که او پیش از این که با دنیای شعر عجین شود علاقه‌ای وافر به موسیقی داشت و پدر از سر دلسوزی و باصطلاح آینده‌نگری، تمام تلاش خود را بکار برد تا از دنیای موسیقی دور سازد. مقداری از نوشته‌ی او را که در این مورد قلمی کرده است عینا در اینجا می‌آوریم:

«...در آن وقتها من قبلا با یک هنر دیگر، با موسیقی هم کمابیش سروسری داشتم - خیلی بیشتر از شعر و بیشتر هم - یعنی پنهانی برای خودم چندی بود که تار می‌زدم و پیش استادی مشق و تمرین می‌کردم و کمابیش در آن راه مثلا پیشرفت هم کرده بودم، تا آنجا که دیگر کم کم ترانه‌های آن روز را تا حدی که بشود شنید، از آب درمی‌آوردم و به بعضی دستگاه‌های موسیقی ملی‌مان آشنا بودم. ماهور و همایونی، ترک و شوری، افشاری و سه‌گاهی و خلاصه درآمد و فرود و اوج و حسیضی می‌شناختم و دستم با پرده‌های ساز کم کم آشنا شده بود و مضراهم قوت گرفته بود و دیگر امروز و فردا بود که کارم با موسیقی از کنج پستو و اتاق خانه، به سالن و تالارهای بیرون از خانه کشیده شود. چنان که چند باری هم چنین شده بود و پدرم هنوز خبر نداشت. یا داشت و به روی خود نمی‌آورد. وقتی کار من با تار و موسیقی به اینجاها کشید و پدرم یکی دوبار، روزی یا به قول سعدی «شبی بر نوای پسر گوش کرد»، در گوشش انگار زنگ خطری را به صدا درآوردند.

یک روز جمعه، در خانه‌ی باغ ماندی که در محله‌ی سراب داشتیم مرا صدا کرد و پیش خود نشانند و آرام آرام بطوری که توی ذوقم نخورد، شروع کرد به نصیحت و دلالت که پدر جان تو جوانی و غافل، نمی‌دانی، نمی‌فهمی، عاقبت کار را نمی‌بینی. من خیرخواه و پدر دلسوز تو هستم و از این قبیل حرفها.

نتیجه‌ی نصایح آن شادروان این بود که موسیقی نکبت دارد و مملکت ما طوری است که هر کس در آن، دنبال این هنر برود عاقبت خوشی ندارد. چند نفر از استادان درجه اول موسیقی را هم مثال زد و زندگی پریشان و آشفته و روزگار بی‌سر و سامانی و عاقبت بد ایشان را برایم شرح داد و خلاصه گفت من گذشته از آنکه پدر تو هستم و حق دارم به تو امر و نهی کنم، اصلا از راه دلسوزی هم راضی نیستم که تو دنبال موسیقی بروی و عمر خودت را در این راه تلف کنی. می‌گفت من خودم از موسیقی لذت

می‌برم و هوش از سرم می‌رود وقتی یک پنجه تار شیرین یا کمانچه پرسوز و شور می‌شنوم، ولی از لحاظ مصلحت زندگی راضی نیستم که تو گرفتار این هنر نکبت بشوی.

چند روز بعد هم در سایه‌سار کوچه‌ی پهلوی، آن دکه‌ی عطاری و دوا فروشی و طبابت قدیمی که داشت، پسینی، پدرم مرا به تماشایی دعوت کرد. یعنی مرد سیاه سوخته و بلندبالایی را نشانم داد که عبای نازکی پاره پوره بر دوش انداخته و در آن کوچه به خواهش پدرم بر چهار پایه‌ی کوچکی نشسته بود. در کنارش یک استکان بزرگ چایی دیش و سیاه قهوه خانه‌ی نزدیک دکان، و پاکتی جیگاره و چوب سیگاری دود زده و کهنه دیده می‌شد. همچنین تار دسته صدفی کوچک و قشنگی که از زیر عبا به در آورده بود و برای ما می‌نواخت. اسم این مرد خود سوخته‌ی پریشان و ژولیده، «فارابی» بود. نوازنده‌ی دوره گردی که گهگاه، اینجا و آنجا به خواهش خواستارانی که پشیزی چند، مزد پنجه‌ی شیرینکار او را می‌پرداختند، تار می‌نواخت.

آن روز عصر هم «فارابی» به خواهش پدرم برای من، در سایه‌سار آن کوچه نشسته بود و تار می‌نواخت و کم کم رهگذری چند نیز به تماشا و شنیدن ایستاده بودند و محو پنجه‌ی افسونکار آن نوازنده‌ی دوره گرد مشهدی شده بودند. من نیز هوش باخته و مسحور، حیران آن حال و هنجار بودم و می‌دیدم و می‌شنیدم که آن روز عصر تنگ که به شب پیوسته بود، «فارابی» آن مرد ژولیده و پریشان با چه سحرانگیزی عجیبی نواهای فراموش شده‌ی کهن و آن ادای پرشور و سوز را از پرده‌های آشنای ساز بیرون می‌خواند و «چون مثنی افسون در فضای شب رها می‌کرد».

یک دو ساعتی با فواصل کوتاه - که «فارابی» در آن فواصل احیانا جیگاره‌ای روشن می‌کرد و دودی می‌گرفت یا از قوطی کوچک حلبی که از جیب به در می‌آورد، حبی به دهان می‌انداخت و جرعه‌ای چایی بر روی آن می‌نوشتید - من غرق و حیران تماشا و سماع روحانی آن ساز و شیفته‌ی آن سرود بودم، و سرانجام پدرم از «فارابی» خواست که از ماجرای زندگی خودش و پدرش برای من حرف بزند.

او با صداقتی عجیب و دلسوزی رقت‌باری گفت که چگونه پدرش با ناکامی و بدبختی وصف ناپذیری در گوشه‌ی ویرانه‌ای در یکی از محلات جنوبی مشهد در اوج سیه‌روزی و بیچارگی جان داده است و تنها میراثش برای پسرش که همین «فارابی» باشد، همین تار دسته صدفی کوچک بوده است و همین هنری که به او آموخته ( و الحق هنری در حد اعلا).

می‌گفت پدرم باز در روزگار بهتری بسر می‌برد. هنرش آنقدر خریدار و دوستدار داشت، که او توانست در خانه‌ای اجاری سرپناهی داشته باشد، زنی بگیرد و صاحب فرزندی شود. من که همین را نیز نداشته‌ام و نتوانسته‌ام داشته باشم و هم امروز و فرداست که



نه در گوشه‌ی خانه‌ای اگر چه بی‌سامان، بلکه در گوشه‌ی کوچه‌ای، خیابانی، یا خرابه‌ای متروک، هوحقی بکشم و دعوت مرگ سیاه را لبیک اجابت بگویم. همینطور هم شد. گویا دو سه سالی پس از آن روز، پدرم خبرش را برای من آورد. با قطره‌ی اشکی در گوشه‌ی چشم که از من می‌پوشید، اما دیدم.

باری بگذریم. پدرم آن دعوت «فارابی» و شرح زندگی و نقل ماجرا را برای من، برای تنبیه و بیداری من ترتیب داده و آراسته بود که البته چندان هم بی‌اثر نبود. نه تا آنجا که من ساز و موسیقی را فی‌الغور رها کنم، بلکه تا آن حد که بدانم حال و روزگار از چه قرار است و سرانجام مرد هنری، مردی که نمی‌خواهد جز به آستانه‌ی هنر به هیچ آستانه‌ای سرفرود آورد، چیست و چگونه.» قسمتی از نوشته‌ی «یادی از گذشته»

\*\*\*

آنان که در مورد اشعار و سروده‌های «اخوان» پژوهش کرده‌اند، به درستی بر این باورند که نقش موسیقی و ردیف‌های موسیقی ایرانی، در شعر او به خوبی دیده می‌شود. «**سیمین بهبهانی**» در این مورد، چنین می‌گوید:

«در این تردیدی نیست. «اخوان» موسیقی ایرانی را خوب می‌شناخت. خودش هم تار می‌زد. گاهی، آواز هم خسته خسته می‌خواند. بسیاری از شعرهای نیمایی «اخوان»، کاملاً گزیده‌برداری از یک دستگاه موسیقی است. «درآمد»، چند نت اصلی و باصطلاح مایه و لحن عمده‌ی دستگاه است. نوازنده پس از درآمد، به آوازاها و گوشه‌های بعدی سر می‌زند، مایه‌های خاص آن را می‌نوازد و به ترتیب پس از هر گوشه یا آواز، به مایه‌ی اصلی درآمد یا همان چند نت فرود می‌آید. این شگرد تا پایان دستگاه ادامه دارد. «اخوان» همین گشت و واگشت‌ها، همین فراز و فرودها را در یک شعر نیمایی عرضه می‌کند. شاعر هر چه از درآمد دور می‌شود، بیشتر اوج می‌گیرد و هیجان الفاظ بیشتر می‌شود. انگار که خواننده نهایت قدرت حنجره‌ی خود را به کار می‌گیرد، یا نوازنده بیشترین مهارت را در نواختن زخمه‌ها عرضه می‌کند و سپس قافیه‌هایی که حکم همان نت‌های اصلی و مایه‌ی دستگاه را دارند، محل فرود این اوج می‌شوند.

شعرهای «زمستان»، «روی جاده‌ی نمناک» و «پرستار» نمونه‌ی خوبی از این شیوه‌ی او هستند.»

«**سیمین بهبهانی**» در گفتگویی که پس از مرگ «اخوان» در باره‌ی او و شعرش داشت، در این باره اضافه می‌کند:

«از این گذشته، «نوخسروانی»ها احتمالاً ترانه‌هایی هستند که اخوان به هنگام سرودن، آنها را زمزمه می‌کرده است و گاه هم حضوری چنین می‌کرد. «سرکوه بلند» و فهلویات او هم از آنهاست که در موسیقی محلی ایران الحان متنوعی به آنها اختصاص دارد.

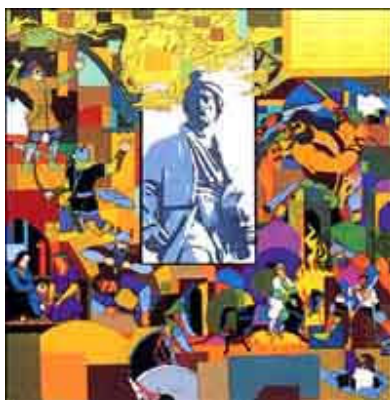
«قولی در ابوعطا» و «قولی در سه‌گانه» احتمالاً دو تصنیف یا دو ترانه هستند که «اخوان» آهنگی هم برای آنها ساخته است و جای «درآمد» و گوشه‌های مختلف را تعیین کرده است.»

## اخوان و گذار او به دنیای اسطوره‌ها

از جمله ویژگیهای بارز و برجسته‌ای که در مورد شعر «اخوان» ذکر می‌کنند، توانایی او در استفاده از شعر کهن فارسی و سبک خراسانی و توجه آگاهانه و ارج نهادن به میراث کهن ایرانی، افسانه‌ها، متلها و اسطوره‌ها در شعر اوست. همگی بر این باور هستند که او به ادب کهن فارسی به خوبی آشناست و در گزینش واژه‌ها و کاربرد متلها، اسطوره‌ها و افسانه‌های ایرانی در شعرش بی‌همتاست. در این زمینه، خود «اخوان» در کتاب «از این اوستا» چنین آورده است:

«نکته‌ی مهم دیگر که در بعضی از آثار شعری امروز درخور توجه است مساله‌ی اساطیر و افسانه‌ها و زمینه‌های افسانگی پس پشت شعر است که با بسیاری از وجوه شعر قدیم تفاوت دارد. شعر و ادب قدیم ما و اغلب آثار شعری این هزار ساله‌ی ایران و زبان ملی ما، فارسی، از لحاظ اساطیر و افسانه‌های پس پشت شعر، زیر تسلط قصص سامی و عربی و اسلامی است...»

افسوس و صد افسوس، جز چند تن پاکان و نیکان و آنان که در مسیر دیگری بوده‌اند از قبیل «دقیقی»، «فردوسی» و «اسدی» و «فخرالدین اسعد»، «خیام» و تک و توکی دیگر(قدمای اقدم البته این آلودگی را کمتر داشته‌اند) بقیه اغلب و اغلب آثارشان از لفظ افسانه و اساطیر زیر سیطره‌ی داستانهای عربی و سامی است.»



«اخوان»، ضمن اشاره به «مثنوی»، و «کلیات سعدی» که در آنها از قصص غیر ایرانی یاد می‌شود، ادامه می‌دهد:

« بهر حال این وضعی است که شعر و ادب گذشته‌ی ما از لحاظ قصص و اساطیر و داستانها دارد و برای ما امروز درخور تامل و عبرت و دقت است. البته همه‌ی اسطوره‌ها و قصص دیرین، میراث فرهنگی بشری است و سختگیری و تعصب، خامی است. من حتی پایه را بالاتر می‌گیرم و می‌گویم بله اساطیر رومی و یونانی، چینی و هندی، آلمانی و انگلیسی، حتی آفریقایی و آمریکایی، تمام اینها، موارث فرهنگ و تمدن بشری است و جای دارد که شعر و ادب و موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی و غیره و غیره، در همه جای دنیا از این مرده‌ریگ عمومی عالم استفاده کند.

در این خصوص حرفی نیست و تعصبی نیز در کار نه. مطلب این است که در قیاس با شعر گذشته‌ی فارسی، که چنان وضع و حالی از لحاظ قصص و اساطیر دارد، من می‌گویم امروز به جبران بی‌خبری گذشته، ما به فریاد آن دنیای عظیم پر از لطف و زیبایی، به فریاد یک مظلومیت و محرومیت تاریخی می‌توانیم برسیم. یک دنیای فراموش شده‌ی بزرگ و عجیب و زیبا از میراث افسانگی نیاکان آریایی خود ما. اینست مطلب و تعصب نیست فریادرسی است.

این است که من رهایی از قید اساطیر و افسانه‌های سامی و عربی و اسلامی را- که آن همه در عرض هزار سال، مکرر و مبتذل شده - و آنچه مربوط به عالم این معنی است از وجوه و شاخصه‌های شعر امروز می‌دانم. به فراموشی و ترک سپردن آن همه قصه‌های لطیف و زیبا و درخشان و بکر، در طی هزار سال شعر و ادب فارسی، در واقع برای بعضی، قتل غیر عمد آن زیباییها و افسانه‌هاست. ما می‌خواهیم احیا و رستاخیزی در این خصوص صورت گیرد و از این رو پرداختن به آن دوشیزگان پاکیزه‌ی هزار ساله را در شعر امروز از وجوه تازگی و زیبایی و بکارت کار می‌دانم.»

برگرفته شده از موخره ی «از این اوستا»

\*\*\*

آنچه که در زمینه‌ی توجه «مهدی اخوان ثالث» به قصه‌ها، متلها، افسانه‌ها و اسطوره‌های ایرانی می‌آید چکیده‌ای است از گفتار چند صاحب‌نظر در این مورد:

«احمد کریمی حکاک» می‌گوید که: ««اخوان» در سنت عظیم شاعران حماسی، یک قصه‌گو است. طرح بیانی او آمیزه‌ای از

قصه‌های عامیانه، اسطوره‌های قدیمی فارسی و تظاهراتی از زندگی اجتماعی همیشه حاضر امروز ما است.»

«ماشاءالله آجودانی» بر این امر تاکید می‌کند که:

«برخورد «اخوان» با گذشته‌ی ما به چند شکل صورت گرفته و عمدتاً آگاهانه بوده است و خود اخوان در جایی این معنا را مطرح کرده است که من سعی کرده‌ام به جای قصه‌ها و داستانها و روایت‌های سامی، از داستانهای ایرانی در شعرهای خود استفاده کنم.»

و «نادر نادرپور» نیز یکی از مشخصه‌های شعر «اخوان» را نیز در همین امر می‌داند:

«اهمیت «اخوان» بعنوان یکی از مهمترین شاعران دوره‌ی اخیر، در این بوده که چهره به سوی ایران کهن گردانده است و از آن جا در تصور خود، اسطوره‌ای ساخته که همه چیز را بر آن قیاس می‌کند. او مدینه‌ی فاضله‌ای از ایران کهن در ذهن خود ساخته است. و این ایران کهن است که الهام بخش اوست در نیکی‌ها و خوبی‌ها و آنچه را که می‌پذیرد و دلخواه است با معیار و مقیاس آن مدینه‌ی فاضله می‌سجد.»

### «اخوان ثالث»، رندی از تبار «خیام»

واژه‌ی «رند»، در «فرهنگ معین» از جمله چنین تعریف شده است:

«زیرک و حيله‌گر، آن که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد، آن که شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند...»

و در فرهنگ «دهخدا» اینگونه آمده است:

«...ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد. بر گروهی گویند. منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل. هوشمند و باهوش و هوشیار. آن که با تیزی و ذکاوت خاص مرأثیان و سالوسان را چنانکه هستند، شناسد. نه چون مردم عامی.»

در اصطلاح متصوفان و عرفان، رند به معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات وجوبی ظاهری و امکانی... را از خود دور کرده و سرفراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.»

بسیاری بر این صفت، باورمندند که «مهدی اخوان ثالث» رندی است از تبار «خیام». آنان که ویژگی‌های والای او را برمی‌شمرند، بر این صفات تاکید کرده اند که فقر او فخر بود، زندگی پارسایانه و دور از تجملی داشت و مناعت و بزرگواری و ثروت معنویش زبانزد خاص و عام بود.

«حمید مصدق» می‌گوید که در عین نیازمندی بی‌نیاز بود و برای جیفه‌ی دنیوی سر بر هیچ مقامی خم نکرد. «

و «مرتضی کاخی» می‌نویسد:

«اخوان ثالث» رند هوشیاری از تراز و سلاله‌ی رندان و راستانی چون «خیام» و «حافظ» بود. او شیفته‌ی دو نمونه از انسان بود و با چراغی از شعر و شعور به دنبال این دو آدم می‌گشت و به ستایش آنها می‌نشست. یکی انسان رند باستانی یا به قول خودش، «زندیق»، و دیگری انسانی ایرانی.

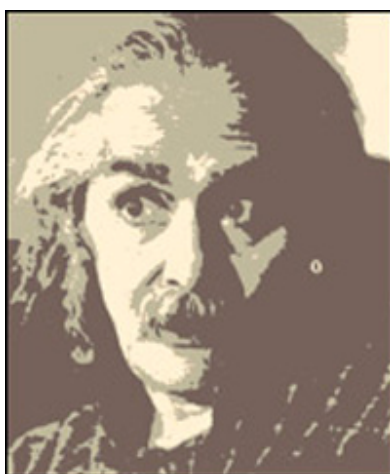
او خود تجسم و تجسد اینگونه رند بود. رندی از تبار بی‌خدش‌ی «ابر رند همه‌ی آفاق، مست راستین، خیام» و «خواج‌هی خواجگان بزرگ، پاکیزه‌گهر، بهشتی سرشت، لطیف طبع، جاودانیاد، حضرت حافظ». رندی نشسته بر پشت زمین که عالم‌سوز بود و با مصلحت‌بینی کاری نداشت. نام این دو بزرگ را با بزرگی دیگر و قدیمتر، یعنی خدایگان عرصه‌ی سخن پارسی و مظهر نیک‌پنداری و درست رفتاری و غیرت ایران زمین، «فردوسی»، همیشه با عشق و ارادت کامل بر زبان می‌آورد. بخاطر همین رند و به دنبال چنین پدیده‌ی فرازمندی از جهان آفرینش و بر اثر روح رندانه‌ای که در جان شیفته‌ی او شکفته شده بود، سرشار از عشق به زندگی بود گیرم که زندگانی خود را که هرگز با راحت خیال درنیامیخت، چندان به جد نمی‌گرفت. اما زندگی و زندگی خود را چرا.

رند او مظهر هوش و روشن‌بینی و همت بلند استغنا‌ی طبع و جهان‌بینی ژرف و شجاعت اخلاقی و تسلیم‌ناپذیری و طنز و طبیعت، خلوص باطن و صفا و صداقت و هزار صفت برجسته‌ی دیگر بود، که من هیچ‌کسی را نمی‌شناسم که از عهده‌ی وصفش بدرآید. «اخوان» در جستجوی چنین مخلوق عظیمی بود و این مخلوق را در تاریخ، تاریخ زندگی بشر، در شکل کاملش، به صورت «خیام» و «حافظ» دیده بود.

این رند، رند قصه و قصه‌بارگان نبود؛ وجود داشت. هویت داشت. خور و خواب داشت. مبدأ و معاد داشت. انسان بود. انسان دو پا. انسان فرهنگی ایرانی. او به انسان عشق می‌ورزید. به هر انسانی. خواه ایرانی و خواه غیر ایرانی. کینه‌توز و کینه‌ورز و حامل منزلت نبود. اما چرا. کینه‌ورز هم بود. کینه‌ی او به حرامیان و متجاوزان و ریاکاران تاریخ حد و حصر نداشت و در بیان و تبیین این کینه، نه سیاستمدار بود و نه مصلحت‌جو. اینها به درد کار «ملک» می‌خورد نه این رند عالم‌سوز.

ساده بود. خلوص محض بود. بی تکلف بود. روستایی بود. «من روستایی‌ام، نفسم پاک و راستین». اما تا بخواهی هوشیار و زیرک و رند بود. حتی در انتهای بیهوشی و فراموشی شبانه‌اش، باز اگر مطلبی راجع به شعر و بویژه شعر خودش می‌شنید، بیدار و قبراق و سردماغ (و به قول خودش «پلنگ») می‌شد و به قلب حادثه می‌زد. می‌خوابید، بیدار می‌شد. آواز می‌خواند. با خلق صنعت می‌کرد. طنازی و رندی و سرمستی محض می‌شد. نکته‌های ماندگار و رندانه و هوشمندانه‌ای می‌گفت که آدم حیرت می‌کرد و در او غرق می‌شد. حل می‌شد و می‌رفت با او. استثنایی بود...»

قسمتی از مقاله‌ی «رندی از نسل خیام» نوشته‌ی مرتضی کاخی



هوشنگ گلشیری» نیز در مقاله‌ای با همین نام یعنی «رندی از تبار خیام»، سه ویژگی بارز را به «اخوان» نسبت می‌دهد که این سه ویژگی، او را از معاصرانش و حتی «نیما» متمایز می‌سازد:

«اول این که شعر او در فاصله‌ی ۳۲ تا ۴۰ (سال سرودن کتیبه که می‌توان آن را بتقریب پایان بینش قبلی و شروع بینش جدید خواند) و حتی تا همین سالهای اخیر شاهد زمانه بوده است. یعنی برغم آن امیدهای هم دروغین و هم کلیشه‌ای که در آثار اغلب شاعران سیاسی موج می‌زد، اخوان بر آن چه بود شهادت می‌داد. دوم رندی اوست که عامترین مختصه‌ی اوست و دوره‌ی نو اوستایی او را نیز دربرمی‌گیرد. این رندی که گفتیم میراث «خیام» است و گاه حافظ سبب شده است تا اعتقادات مرحله‌ای خود را چندان هم به جد نگیرد و حتی خود را به سخره بگیرد، که این خود از مختصات رند است...»

سومین مختصه‌ی «اخوان»، تعلق او به ایران است و نفرت او از هرچه به اصطلاح غیر ایرانی است»

## چاووشی خوان این کاروانم!

و بالاخره بخشی از موخره‌ی «از این اوستا» که اخوان ارادت خود را نسبت به بزرگانی چون «فردوسی»، «حافظ» و بویژه «خیام» می‌رساند:

«من اکنون چاووشی خوان این کاروانم. کاروان بیداری و شرف و رادی و آزادی، کاروان بهزیستی امروزین و درخور امروز. کاروان ابدیت و جاودانگی و اندیشه و ذوق و خرد آدمی و بنیادی برای زندگی که هر روز به اقتضای حاجات و نیازهای زیستن نو می‌شود. از نو می‌روید، جوانه می‌زند و کهنگی‌ها و فرسودگی‌ها و ناهنجاری‌ها را از خود می‌زداید و دور می‌کند و به جایش آنچه درخور و لازم و سودمند است می‌زاید و می‌آراید، چون پیغام پیروزترین مرد تاریخ عالم، افتخار «نیشابور» چنین است. اگر چه به نام «مارکوس» جرمنی مشهور شده...»

«اخوان» عاشق «ایران»، «مشهد» و «توس» بود. خاک «توس» را که جایگاه «فردوسی» بود، فردوس برین می‌دانست. آرزو داشت که آرامگاه ابدیش جایی در کنار و جوار رند راستین، «خیام نیشابوری» باشد، یا در کنار حماسه‌سرای بزرگ ایران، «فردوسی توسی» که افتخار ایران و ایرانی است. و چنین شد. او تنها فردی است که در داخل محوطه‌ی آرامگاه حماسه‌سرای توس، منزلگاه ابدی دارد. در کنار «فردوسی» که شیفته‌ی شکوه و جلالش بود.

## سالشمار زندگی «مهدی اخوان ثالث»

۱۳۰۷ اسفند، تولد در مشهد.

۱۳۲۶ خردادماه، پایان تحصیل دوره‌ی هنرستان مشهد (رشته‌ی آهنگری).

۱۳۲۶ شروع به کار در تهران، معلمی، لویزان، سلطنت‌آباد.

۱۳۲۶ کار در پلشت ورامین، معلمی، سکونت در تهران.

۱۳۲۹ ازدواج با ایران (خدیدجه) اخوان ثالث، دختر عمویش.

۱۳۳۰ چاپ اول **ارغنون**.

۱۳۳۱ شروع زندگانی مشترک با همسرش «ایران خانم».

- ۱۳۳۲ اواخر سال، شروع خدمت سربازی (بعد از ۱۵ روز خدمت با پرداخت ۵۰۰ تومان معاف شد).
- ۱۳۳۳ تولد «لاله»، دختر اولش.
- ۱۳۳۳ زندان سیاسی (لاله ۱۱ ماهه بود که از زندان آزاد شد).
- ۱۳۳۵ چاپ اول **زمستان**.
- ۱۳۳۶ تولد «لولی»، دختر دوم.
- ۱۳۳۶ شروع به کار در رادیو.
- ۱۳۳۸ تولد «توس»، پسر اول.
- ۱۳۳۸ چاپ اول **آخر شاهنامه**.
- ۱۳۴۲ تولد «تنسگل»، دختر سوم.
- ۱۳۴۴ چاپ اول **از این اوستا**.
- ۱۳۴۴ زندان به مدت شش ماه.
- ۱۳۴۴ تولد «زردشت»، پسر دوم.
- ۱۳۴۵ چاپ اول منظومه‌ی شکار (که نوشتن آن مدتی قبل از تاریخ چاپ و انتشار شروع شده بود).
- ۱۳۴۸ چاپ اول **پائیز در زندان**.
- ۱۳۴۸ عزیمت به خوزستان (آبادان) و شروع به کار در تلویزیون آن شهر.
- ۱۳۴۸ چاپ اول **عاشقانه‌ها و کبود**.
- ۱۳۴۸ چاپ اول بهترین امید (گزینه‌ی اشعار و مقالات).
- ۱۳۴۹ چاپ اول **برگزیده‌ی اشعار**، جیبی.
- ۱۳۵۰ تولد «مزدک‌علی» پسر سوم (علی، نام پدر اخوان بود که به مزدک ضمیمه شد).
- ۱۳۵۳ درگذشت «لاله»، دختر اول (روز ۲۶ شهریور، در اثر افتادن در رودخانه‌ی جلو سد کرج).
- ۱۳۵۳ بازگشت از آبادان به تهران.
- ۱۳۵۳ شروع به کار در تلویزیون ملی ایران.



- ۱۳۵۴ چاپ اول آورده‌اند که فردوسی... (کتاب کودکان).
- ۱۳۵۵ چاپ اول درخت پیر و جنگل.
- ۱۳۵۵ چاپ اول در حیات کوچک پاییز در زندان.
- ۱۳۵۶ شروع به تدریس ادبیات دوره‌ی سامانی و ادبیات معاصر در دانشگاه‌های تهران، ملی و تربیت معلم.
- ۱۳۵۷ چاپ اول بدعت‌ها و بدایع نیمایوشیج.
- ۱۳۵۷ چاپ اول دوزخ اما سرد.
- ۱۳۵۷ چاپ اول زندگی می‌گوید اما باید زیست.
- ۱۳۵۸ شروع به کار در سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی.
- ۱۳۶۰ آغاز دوره‌ی بازنشستگی بدون حقوق از کلیه‌ی مشاغل دولتی. این دوران تا آخر عمر اخوان ادامه یافت.
- ۱۳۶۱ چاپ اول عطا و لقای نیمایوشیج.
- ۱۳۶۸ چاپ اول ترا ای کهن بوم وبر دوست دارم.
- ۱۳۶۸ چاپ اول گزینه‌ی اشعار، انتشارات مروارید.
- ۱۳۶۹ سفر به خارج از کشور (اولین و آخرین سفر) به دعوت «خانه‌ی فرهنگ آلمان»، برگزاری شب شعر از تاریخ ۴ تا ۷ آوریل (۱۶ تا ۱۸ فروردین)، سفر به انگلیس، دانمارک، سوئد، نروژ، بازگشت به دانمارک، سفر به فرانسه به دعوت «انستیتوی ملی تمدنهای شرقی»، سفر مجدد از فرانسه به انگلیس و بازگشت به ایران.
- ۱۳۶۹ ورود به ایران در تاریخ ۲۹ تیرماه، ۱۳۶۹
- ۱۳۶۹ ساعت ۳۰/۱۰ شب یکشنبه ۴ شهریور ماه، فوت در «بیمارستان مهر» در تهران.
- ۱۳۶۹ روز سه شنبه ۶ شهریور ماه، انتقال جنازه به «بهشت‌زهرا» برای شست و شو.
- ۱۳۶۹ دوازدهم شهریور، انتقال جنازه از سردخانه‌ی بهشت زهرا به مشهد (توس) و دفن آن در جوار آرامگاه نیای بزرگش حکیم ابوالقاسم فردوسی، در باغ شهر توس.
- سالشمار زندگی «مهدی اخوان ثالث» از کتاب «باغ بی‌برگی»، که به همت «مرتضی کاخی» فراهم آمده، آورده شده است.

\*\*\*

مهدي اخوان ثالث در سال ۱۳۰۷ در خراسان بزرگ ، مهدي شاعراني چون فردوسي و رودكي دنيا آمد . در چهارم شهريور ۱۳۶۹ ما را با « زمستان » تنها گذاشت هر چند اميد « آخر شاه نامه » را به ما داد ، خود اما رفت. اگرچه در طول اين سالها، خود شاعر مانده بود و شاعرانه زندگي کرده بود ، به گفته خودش ، چون هنرمندي زندگي کرد که بر فراز قدرت بود نه همراه آن.

کسي که درست مثل فردوسي، زنده کننده ياد فرهنگ ايراني بود و به اصل مي انديشيد. اولين مجموعه شعرش را در سال ۱۳۲۴ با روحيه اي سنت گرا و وام گرفته از روح خراساني شعر ، شروع کرد.

سپس با نيما ، آن شاعر بزرگ و نامي آشنا شد. از « ارغوان » به « زمستان » رسيد و پس از آن به « آخر شاهنامه » ، « ناگه آخرين ستاره » ، « زندگي مي گويد اما بايد زيست » و ...

شناخت شخصيت والا و دروني «مهدي اخوان ثالث» نياز به پژوهشها و مطالعات بسياري دارد که در اين اندک نمي گنجد. به قول «حميد مصدق»: « اخوان»، چونان همان صخره ي سنگي است که در کتاب «از اين اوستا»، در شعرش گفته: «کسي راز مرا داند که از اين سو به آن سويم بگرداند» براي شناخت «اخوان» اين (نه صخره که) کوه شعر پارسي، همتي بايست مردانه.

کسي راز او را خواهد شناخت که توانايي غور در آثار فراوان او را داشته باشد. ديگران از دور فقط شمائي از او را ديده اند.»

مهدي اخوان ثالث م.اميد

در سال ۱۳۰۷ در مشهد چشم به جهان گشود

تحصيلات ابتدائي و متوسطه را در همين شهر گذراند و در سال ۱۳۲۶ دوره هنرستان مشهد رشته آهنگري را به پايان بر و

همان جا در همين رشته آغاز به کار کرد سپس به تهران آمد آموزگار شد و در اين شهر و پيرامون آن به تدريس پرداخت

اخوان چند بار به زندان افتاد و يک بار نيز به حومه کاشان تبعيد شد

در سال ۱۳۲۹ ازدواج کرد در سال ۱۳۳۳ براي بار چندم به اتهام سياسي زنداني شد

پس از آزادي از زندان در ۱۳۳۶ به کار در راديو پرداخت و مدتي بعد به تلويزيون خوزستان منتقل شد

در سال ۱۳۵۳ از خوزستان به تهران بازگشت و این بار در رادیو و تلویزیون ملی ایران به کار پرداخت در سال ۱۳۵۶ در دانشگاه های تهران ملی و تربیت معلم به تدریس شعر سامانی و معاصر روی آورد در سال ۱۳۶۰ بدون حقوق و با محرومیت از تمام مشاغل دولتی بازنشسته شد

در سال ۱۳۶۹ به دعوت خانه فرهنگ آلمان برای برگزاری شب شعری از تاریخ ۴ تا ۷ آوریل برای نخستین بار به خارج رفت و سرانجام چند ماهی پس از بازگشت از سفر در شهریور ماه جان سپرد وی در توس در کنار آرامگاه فردوسی به خاک سپرده شد از او ۴ فرزند به یادگار مانده است

دفترهای شعر

ارغنون تهران ۱۳۳۰

زمستان زمان ۱۳۳۵

آخر شاهنامه زمان ۱۳۳۸

از این اوستا مروارید ۱۳۴۴

منظومه شکار مروارید ۱۳۴۵

پاییز در زندان روزن ۱۳۴۸

عاشقانه ها و کبود جوانه ۱۳۴۸

بهترین امید روزن ۱۳۴۸

لرگزیده اشعار جیبی ۱۳۴۹

در حیاط کوچک پاییز در زندان توس ۱۳۵۵

دوزخ اما سرد توکا ۱۳۵۷

زندگی می گوید اما باز باید زیست ..... توکا ۱۳۵۷

ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم مروارید ۱۳۶۸

گزینه اشعار مروارید ۱۳۶۸

گشتی کوتاه با او - (مهدی اخوان ثالث در تقویم تاریخ)؛ جستاری از بهروز شیدا

از کتاب تراژدی های ناتمام در قاب قدرت

سال هایی چند پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ هجری ی شمسی ، مهدی اخوان ثالث ، شاعر روزهای خسته گی و درد ، خود را مزدگشتی خواند . او اعلام کرد زردشت و مزدک را در دل و دنیای خویش آشتی داده و بر حاصل این آشتی پیام های بودا و مانی را نیز افزوده است

پناه به مزدگشت واکنش مردی تنها به زمانه‌ای پر جور و زخم بود؛ واکنش مردی که مزدک‌های زمانه‌اش را عارف می‌خواست؛ مانی‌های زمانه‌اش را عادل. پیامبرانی که پیش‌از آن که شمشیر در راه عشق کشند، آن‌چه در سر دارند بنهند، آن‌چه در کف دارند بدهند و آن‌چه بر آن‌ها آید نجهند. مهدی اخوان ثالث نیک‌پنداری زردشت، عدالت جویی مزدک و بی‌نیازی مانی را یک جا می‌خواست. بازگشت او به سوی شرفِ طبیعی و خانه‌ی پدری نشان نیاز به جهانی دیگر بود؛ نیاز به سروری نیکانی رسته از بند هرچه هست. افلاطون گفته بود مدینه‌ی فاضله آن جا است که مردان خوب حکم می‌رانند و مهدی اخوان ثالث همه‌ی خوب ها را گردآورده بود تا مدینه‌ی فاضله‌ای در دل برپا کند که جهان را امید رستگاری نبود.

واکنش مهدی اخوان ثالث به جهان، واکنش انسانی بود که از بدعهدی رؤیافروشان زخم‌ها به دل و شانه داشت؛ از بدعهدی رؤیافروشان که رؤیاهای بزرگ را به برگِ امانی فروخته بودند و از صدایشان هیچ نمانده بود، مگر آه حسرتی که از گلوی در راه‌مانده‌گان برمی‌خواست. مهدی اخوان ثالث طراوت مدینه‌ی فاضله‌ی دل‌اش را پادزهر اندوه بدعهدی‌ها می‌خواست. تاریخ اما در بدهیت‌ترین لحظه‌هایش، چنان در شعر او نشست بود، که از حاکمان مدینه‌ی فاضله‌ی دل‌اش نیز کاری برنیامد.

بخش عمده‌ی شعر فارسی در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ هجری ی شمسی را می‌توان واقعیتِ مستحیل در ترفندهای شاعرانه خواند؛ تصویرکننده‌ی مراحل گوناگون یک نبرد در مقابل قدرت حاکم. در این دوران هم‌هی تشبیه‌ها، استعاره‌ها، نمادها، تغییرات دستوری، همه‌ی هنجارشکنی‌ها و قاعده‌افزایی‌ها (۲) در خدمت شعر بیان به کار گرفته شد؛ بیان چه‌گونه‌گی، چرایی و چه‌بایدی جهانی که حضور قدرتمندان را خوش نمی‌داشت. شعر بیان در تقابل با قدرت و بر مبنای باور به ارزشی همه‌گانی سروده می‌شد. در این نوع شعر، حسرت، ستایش و یا مرثیه تنها موقعیت اردوی خیر در مقابل قدرت را استعاری می‌کرد؛ موقعیت آرزو در مقابل نظم سیاسی را.

فضای حاکم بر شعر فارسی در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ را در قامتِ چهار واژه یا عبارت می‌توان بازخواند: بشارت، یأس، سرگردانی و ستایش قهرمانان. سقوط رضاخان و اطمینان به توان انسان برای برپایی جهانی دیگر در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ شعر بشارت را ساخته است؛ کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ و باور به مرگ همیشه‌ی حماسه‌سازان در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۱ شعر یأس را آفریده است؛ ظهور دوباره‌ی مبارزان در صحنه و باور به کورسویی دیگر، در فاصله

ی سال های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۹ شعر سرگردانی را ساخته است؛ نبرد سیاهکل و شگفتی از توان ایثار انسان در فاصله ی سال های ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۷ شعر حماسی را آفریده است. دمی به صدای مهدی اخوان ثالث در همه ی این سال ها گوش فرا دهیم؛ به صدای یأس و خسته گی.

سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، سال های گریز رضاخان، پایان جنگ جهانی دوم، ورود و خروج بیگانه گان، فراررویی احزاب سیاسی و نبرد مستمر برای کسب قدرت بود. اما بیش از همه ی این ها، سال های تولد رؤیاهای مردمی بود که پس از خوابی شانزده ساله چشم می مالیدند و در جست و جوی غبار سم ضربه های مرکب سوار رهایی به هر سو نظر می کردند. بقایای گروه پنجاه و سه نفر خاک زندان را از شانه های خود تکانده و حزب توده را بنیان گذاشته بودند. محمد مصدق خشم مردم از جور تاریخی بیگانه گان را نمادین می کرد. افسران خراسان شتاب برای پیروزی را تجسم می بخشیدند. جنبش های کارگری رؤیای جهانی خالی از طبقات را در سر می پروردند. و هیچ کس جز به رؤیاها نمی اندیشید.

در آن سالها باور به تولد روزی دیگر، ایمان به توان خویش و حس به بازی گرفته شدن در صحنه ی سیاسی، همه ی ذهنیت مردمی را می ساخت که به تغییر تقدیر خویش چشم امید داشتند. آن سال ها، روزگار شوق و خیال معصومانه بود و جهان شعر فارسی هرگز نتوانست از خضوع در مقابل وسعت این شوق و خیال شانه خالی کند.

در آن سالها هوشنگ ابتهاج با نگاه به هم سایه ی شمالی که تبلور همه ی نیک بختی های سترگ شمرده می شد، چنین سرود: ”در نهفت پرده شب دختر خورشید انرم می بافد ادامن رقاصه صبح طلایی را“. سیاوش کسرای جان شاعر فردا را تصویر کرد؛ شاعری که اندوه را خاطره ای دور می انگارد. یقین او به تولد سراینده ای که بر شعرهایش عطر گل نارنج می نشیند، بی خدشه بود: ”پس از من شاعری آید که می خندند اشعارش که می بویند آواهای خودرویش / چون عطر سایه دار و دیرمان یک گل نارنج“.

احمد شاملو به خشم ستم دیدگان سلام کرد؛ به خون جوشان آنان که عدالت را بشارت می دادند: ”اکنون این منم و شما... او خون اصفهان / خون آبادان / و قلب من می زند تنبورا / و نفس گرم و شور مردان بندر معشور / در احساس خشمگینم / میکشد شیپور“.

مهدی اخوان ثالث نیز محور روزگارش بود. او در سال ۱۳۲۸ امید پیروزی رنج بران را پای کوبید: ”عاقبت حال جهان طور دگر خواهد شد / زیر یقین زیر و زبر خواهد شد... گوید امید سر از باده پیروزی گرم / رنج بران را بشر خواهد شد“. در آن سال ها، مهدی اخوان ثالث طراح طرحی دیگر بود؛ مایل به برافکندن بنیان جهان: ”برخیزم و طرح دیگر اندازم / بنیاد سپهر را براندازم... هر جا که روم، سرود آزادی / چون قافیه مکرر اندازم“. جان پراندوه و دیرباور او اما بسیار پیش از دیگران به استقبال روزهای بد رفت. در پشت همه ی فریادها و شعارها مردمی ایستاده بودند که رختشان دیرپا بود و آرزوهایشان به لقمه نانی

خریدنی: "ملت گاهی بخواب، گاهی بیدار! و آبروی خود نهاده در گرو نان... آگاه گرفتار جلوه های دروغین آگاه بکف، پتک و داس، سرکش و غضبان". تردید در دل مهدی اخوان ثالث جوانه زده بود؛ تردید به معبر آرزوها: "دیگر بگو کدام خدا را کنم سجود؟ آیا شیوه کدام پیمبر برم بکار". مهر زردشت و مزدک و مانی و بودا باید همان روزها به دل او نشستند باشد.

سرانجام آن روز فرا رسید. ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ تنها روز سقوط حکومت محمدمصدق و پیروزی یاران شعبان جعفری نبود. تنها روز به بارنشستن "خیانت‌ها" یا خطاهای حزب توده، تنها حاصل محافظه‌کاری یا ناتوانی "حکومت ملی" در شناخت تضادهای جهانی، تنها روز بازگشت محمدرضاشاه به تخت سلطنت، تنها روز سخن‌رانی فلسفی در فواید وجود شاهان نبود. ۲۸ مرداد ماه روز پایان یک باور بود. روز تجسم بدعهدی مردم، روز در نور آمدن تزلزل رهبران، روز از سکه افتادن اطمینان به خویش و به دیگری بود. آخرین فریادهای کسانی که فاصله‌ی هستی و نیستی‌شان آبی بود که خون‌ها را از سنگ فرش‌ها می‌شست، دیگر آستن هیچ رؤیایی نبود. گویی آن‌ها تنها به خاک می‌افتادند تا کسب مخفیانه‌ی قاری‌های مسلول را رونق ببخشند.

هیچ کس نمی‌داند در آن روز نخست چه کسی تنهایی و ترس را احساس کرد؛ نخست چه کسی یار دیروزی را به انگشت به گزرها نشان داد یا زیر مشت گرفت؛ اما چهره‌ی رنجور مصدق در آستانه‌ی دادگاه، دستی که کاشانی به مهربانی به پشت زاهدی زد، هجوم شرکت‌های نفتی انگلیسی - آمریکایی به ایران، کشف محل اختفای فاطمی، لورفتن سازمان افسری حزب توده، درج تنفرنامه‌های رنگارنگ در روزنامه‌ها و حتا تصویر چهره‌های پرخشم آنان که تا دم مرگ بر اعتقاد خود پای فشردند، تجلی‌ی خود را در ناباوری و حیرت همه‌گانی یافت؛ ناباوری و حیرت مردمی که ناگهان خود را هیچ یافتند و تکیه‌گاه‌های خود را فروریخته. ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ روز آغاز یک سقوط بود؛ روز ترس و آه؛ روز کوچک شدن آدمی.

اوج شعر مهدی اخوان ثالث در چنین روزگاری نطفه بست؛ شعر او تبلور فریاد کسانی بود که با کوچکی پیوند نمی‌توانستند و بزرگی‌ی دوباره‌ی کوچک‌شده‌گان را نیز باور نداشتند؛ تبلور فریاد کسانی که عقربه‌های آرزوهایشان با چنین جهانی هم‌خوانی نشان نمی‌داد. شعر مهدی اخوان ثالث اندوه همه‌ی جان‌ها و هرزه‌گی‌ی خاک جهان را پشتوانه داشت. او به هیچ چراغی دل نبست؛ نه چراغی و نه سواری. پهنه‌ی برآمده از خیال او دورتر از آن بود که دست یافتنی بنماید. مهدی اخوان ثالث از پرنده سوخته‌گی‌ی بال‌ها را باور داشت و از انسان بی‌سرانجامی را. چنین بود که روزگار پس از کودتا را هیچ کس چون او نسرود.

بعد از کودتای ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ واژه‌ی شب، به مثابه نماد اختناق، در شعر بسیاری نشست. نیما یوشیج به حضور شب چون کوچه‌گردی بی‌طرف شهادت داد؛ بی‌آن که آن را میرا یا مانا بینگارد: "هست شب یک شب دم کرده و خاک آرنج باخته

است". نادر نادرپور به زردی دل فریب نور دل بست؛ هر چند که به ناتوانی خویش در ستیز با حریف اعتراف کرد: "اندام من اندام شمعی واژگون است، کز جنگ با شب پای تا سر غرق خون است... هر چند که می داند که این نور از مرگ با او دورتر نیست، اما در این غم نیز می سوزد که افسوس از آن آتش دیرین که در او شعله می زند، دیگر خبر نیست، دیگر اثر نیست". اسماعیل شاهرودی در هنگامه‌ی حضور یأس‌ها و شکست‌ها چشم آرزو فرو بست: "تنها من مانده‌ام و چله نشینی یأسها و شکستها... خرابه این تنهایی را اما به جای خواهیم گذارد... و خواهیم پیمود، تنگه وحشتزایی را که در فاصله اکنون و دنیای فرداست". محمد زهری از مرگ امیدها خبر داد؛ از مرگ مردی که تاوان دل‌بستگی‌های بی‌سرانجام‌اش را پرداخته بود: "آن مرد خوش باور که با هر گریه، می‌گریید و با هر خنده، می‌خندید... نومیدواری دشنه در قلبش فرو برده است، اینک به زیر سایه غم، مرده است". احمد شاملو که تسلیم یک‌سره به یأس را خوش نمی‌داشت، گاه خسته می‌سرود که: "دست بردار، ز تو در عجبم، به در بسته چه می‌کوبی سر". گاه پنجره رو به دریا می‌گشود که: "چله نشسته قرق به ساحل اگر چند، با دل بیمار من عجب امیدی است". گاه سلاح برای روز موعود دور سر می‌چرخاند که: "دختران شرم، شبنم، افتادگی، ارمه... بین شما کدام صیقل می‌دهید، سلاح آبابی را برای روز انتقام؟" گاه روز سبز را بشارت می‌داد که: "روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد، او مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت". مهدی اخوان ثالث اما، نه روز دیگری را انتظار می‌کشید و نه چون یک شاهد بی‌طرف به شب می‌نگریست. او فتوا می‌داد که خاک جهان را جز سیاهی رنگ دیگری بر پیشانی نیست؛ هر چند که گاه عاصی از ستم کمرشکن، اسکندری طلب می‌کرد و گاه خسته‌خاطر دوست را به سفری بی‌فرجام فرا می‌خواند.

نخستین مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث بعد از کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲، مجموعه شعر زمستان است. بگذشته از اشعاری که پیش از روزهای کودتا سروده شده‌اند، فضای حاکم بر این مجموعه، آمیخته‌ای است از حس تنهایی و حسرت روزگاران شیرین بر باد. زمستان فریادکننده‌ی زخم‌های تازه است. رنج مهدی اخوان ثالث در این مجموعه اما، نه برخاسته از تقدیر نوع انسان، که برخاسته از سرگذشت انسانی است که راه به خطایی معصومانه برگزیده و چون چشم گشوده، جز ره‌زنانی که به تاخت دور می‌شوند، هیچ ندیده است: "هر که آمد بار خود را بست و رفت، اما همان بدبخت و خوار و بی‌نصیب". زمستان روایت تقدیر انسان عصری ویژه در سرزمینی ویژه است؛ روایت تقدیر انسانی که گذشته‌ی به‌یغمارفته‌ی خود را هنوز پرمعنا می‌یابد. و یأس مهدی اخوان ثالث در زمستان با حیرت آمیخته است؛ یأس مردی که سوز زخم‌هایش فرصت اندیشیدن به چرایی‌ها را از او گرفته است: "هر چه بود و هر چه هست و هر چه خواهد بود، من نخواهم برد این از یاد: کاتشی بودیم که بر ما آب پاشیدند". انطباق جان و جهان انسان مجموعه شعر زمستان هنوز به فرجام نرسیده است. زمستان چشم جست‌وجو بسته

است: ”در میکدهام؛ دگر کسی اینجا نیست\واندر جامم دگر نمی صهبا نیست\مجروحم و مستم و عسس میبردم\مردی، مددی، اهل دلی، آیا نیست؟“ پاسخ انسان زمستان اما، ناشنیده روشن است: مددی نیست. نه مددی، نه دستی، نه کلامی: ”سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت\سرها در گریبان است.\... و گر دست محبت سوی کس یازی؛\به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛\که سرما سخت سوزان است.”

تردیدها اما هنوز به جای خویش باقی است؛ در دیار دیگری شاید برسر خسته‌گان سقف دیگری باشد: «بیا ای خسته خاطر دوست / ای مانند من دلکنده و غمگین !/ من اینجا بس دلم تنگ است ./ بیا ره توشه برداریم ، / قدم در راه بی فرجام بگذاریم « زیر هیچ سقفی اما ، صدایی دیگر نیست ؛ ثالث پیام کرک ها را لبیک می گوید: ”بده... بدبد. چه امیدی؟ چه ایمانی؟ کرک جان خوب می خوانی.” مجموعه شعر زمستان تردیدی است که به یقین می‌گراید، زخمی است که کهنه می‌شود، حیرتی است که عادت می‌شود؛ زمزمه‌ای که در غار تنهایی‌ی انسان مکرر می‌شود: ”چه امیدی؟ چه ایمانی؟“

دومین مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث در سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲، آخر شاهنامه است. ثالث که در مجموعه شعر زمستان با کرک‌ها هم آواز شده بود، در آخر شاهنامه به جهان پرتناقض خویش باز می‌گردد؛ به جهانی که آدمی در آن از وحشت سترونی‌ی زمانه، نخ‌بخیه‌های رستگاری را در روزگاران کهن می‌جوید: ”سالها زین پیشتر من نیز\خواستم کین پوستین را نو کنم بنیاد.\با هزاران آستین چرکین دیگر برکشیدم از جگر فریاد:\این مباد!\آن باد!\ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست.” شاعر آخر شاهنامه هنوز دست به سوی یاری خیالی دراز می‌کند، هرچند نیک می‌داند که در زمانه‌اش شیفته‌جانی نیست: ”شب خامش است و خفته در انبان تنگ وی\شهر پلیدِ کودنِ دون، شهر روسپی،\ناشسته دست و رو.\برف غبار بر همه نقش و نگار او.”

و شهر مهدی اخوان ثالث چونان دهشتناک است که او راهی ندارد، جز این که اندک‌اندک از زمانه‌ی خود برگردد و در تلخ فرجامی انسان عصر خود، تلخ‌فرجامی‌ی نوع انسان را دریابد. هنگام که زخم‌ها از مانده‌گی سیاه می‌شوند، ثالث سیاهی‌ی روزگارش را با سرنوشت ازلی‌ی انسان پیوند می‌زند. خوف حضور دقیانوس مانده‌گار است: ”چشم میمالیم و میگوییم: آنک، طرفه قصر زرنگارِ صبح شیرینکاره\لیک بی مرگ است دقیانوس.\وای، وای، افسوس.” آخر شاهنامه به زخم فاجعه ناامیدانه‌تر می‌نگرد، به سرنوشت مجروحان زمانه رنگی ازلی می‌زند و همه‌ی اندوه زمانه را در دل مردانی که درمانی نمی‌جویند، انبوه می‌کند: ”قاصدک ابرهای همه عالم شب و روز\در دلم می‌گیرند.”



از این اوستا، سومین مجموعه شعر مهدی اخوان ثالث بعد از کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲، آخر شاهنامه‌ای است که قد کشیده است. نگاهی از دور تا فاجعه پُررنگ‌تر به چشم بیاید. اینک اگرچه ابری چون آوار بر نطع شطرنج رؤیایی فرودآمده است، اینک اگر چه دیری است نعش شهیدان بر دست و دل مانده است، اینک اگر چه هنوز باید پرسید: "نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست این ظلمت غرق خون و لجن را چونین پر از هول و تشویش کرده است؟" اما چه پاسخ این سؤال، چه چرایی گسترده‌گی آن ابر و چه عمق اندوه برخاسته از حضور نعش شهیدان را باید در سرنوشت نوع انسان جست؛ چه این‌ها همه نمودهایی است از آن تقدیر ازلی که بر لوحی محفوظ نوشته شده است؛ خطی بر کتیبه‌ای: "و رفتیم و خزان رفتیم، تا جایی که تخته سنگ آنجا بود یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنگه خواند: کسی راز مرا داند که از اینرو به آنرویم بگرداند." و چون کتیبه به جهد و شوق بگردد، نوشته است همان: "کسی راز مرا داند، که از اینرو به آنرویم بگرداند."

در از این اوستا، مهدی اخوان ثالث از زمانه‌ی خویش فاصله می‌گیرد تا آن را آیینی بی‌فرجامی‌های نوع انسان بینگارد. اگر زمستان از سرمای ناجوانمردانه می‌نالد، از این اوستا تعبیر سرما است. اگر زمستان مرثیه‌ای بر مرگ یاران است، از این اوستا نوحه‌ای در سوک پیشانی‌ی سیاه انسان است. اگر زمستان اندوه برخاسته از پیروزی‌ی تن به قدرت سپرده‌گان است، از این اوستا افسوس بی‌مرگی‌ی دقینوس است؛ پژواک صدای همه‌ی رهجویان در همه‌ی روزها؛ صدایی در غار بی‌رستگاری: "غم دل با تو گویم، غار! بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟ صدا نالنده پاسخ داد: آری نیست."

سال‌ها می‌گذرند. فاصله‌ی سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۹ سال‌های دیگری است. محمدرضا شاه پهلوی پرچم‌دار انقلاب سفید می‌شود. سرمایه‌داری به روستاها سر می‌زند. طبقه‌ی متوسط سر بر می‌آورد؛ کالاهای غربی بازار ایران را تصرف می‌کنند. جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی به میدان می‌آیند، جلال آل احمد غربزدگی را می‌نویسد؛ جنبش اسلامی روح الله خمینی را می‌یابد. حسن علی منصور ترور می‌شود. طیب حاج رضایی شورش پانزدهم خرداد ماه سال ۱۳۴۲ را علم‌داری می‌کند. خلیل ملکی و یاران‌اش محاکمه می‌شوند. محمدرضاشاه در کاخ خود مورد سوء قصد قرار می‌گیرد. تشییع جنازه‌ی غلامرضا تختی، صحنه‌ی اعتراض به رژیم شاهنشاهی می‌شود. کانون نویسندگان ایران پا می‌گیرد و اگرچه محمدرضا شاه تاج می‌گذارد، شاعران نیم خیز می‌شوند و غبار جامه می‌تکانند؛ در برزخی میان جست‌وجوی چشم انداز و دلی پر از اندوه‌های پایا. و در آن سال‌ها اسماعیل خویی بر خیزش خشمی گواهی می‌دهد که دوزخ را ویران خواهد کرد: "دیر یا زود خشمی از دوزخ خواهد گفت: "آتش". نادر نادر پور اما، از آوازهای کهنه دل‌زده است: "در زیر آفتاب، صدایی نیست... غیر از صدای رهگذرانی که گاه‌گاه، تصنیف کهنه‌ای را در کوچه‌های شهر با این دو بیت ناقص آغاز می‌کنند: آه ای امید غایب! آیا زمان آمدنت نیست؟"

محمود مشرف آزاد تهرانی به تداوم سیاهی‌ها شهادت می‌دهد؛ به بی‌پناهی‌ی کودکانی که خواب‌هایشان خالی است:

”عروسک‌ها را در شب تاراج کرده‌اند... در شهر چهره‌ها را در خواب کرده‌اند.“ حمید مصدق به محمود مشرف آزاد تهرانی از زبان قطره‌های باران پاسخ می‌دهد: ”و گوش کن که دیگر در شب دیگر سکوت نیست این صدای باران است.“ محمد رضا شفیعی کدکنی در کنار حمید مصدق می‌ایستند: ”امروز از کدورت تاریک ابرها در چشم بامدادان آفالی گرفته‌ام پیغام روشنایی باران.“ فریدون مشیری به پیش‌بینی‌ی کدکنی اعتقادی ندارد: ”کاش می‌شد از میان این ستارگان کوراسوی کهکشانشان دیگری فرار کرد.“ فروغ فرخزاد در طالع جهان نقش برابری می‌بیند: ”کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید و سفره می‌اندازد و نان را قسمت می‌کند.“ خسرو گل‌سرخ‌ی طراوت جنگل را دست‌نیاز دراز می‌کند: ”جنگل‌ای کتاب شعر درختی‌با آن حروف سبز مخملیت بنویس ابر چشم‌های ابر بر فراز، امزارع متروک: باران باران.“ احمد شاملو اندوه از پای افتاده‌گان را می‌نالد: ”از مهتابی‌به کوچه تاریک‌اخم می‌شوم و به جای همه نومیدان‌می‌گیریم.“ منصور اوجی از این همه تناقض خسته است: ”در دیاری که یکی از شور می‌گوید، یکی از پرده بیداد... می‌شود آیا کسانی یافت‌اراهشان یکره‌افکرشان یکجور اجاده‌های دوستیشان از کجی بس دور؟“

در روزگاری چنین آشفته، مهدی اخوان ثالث که ساز زمانه را با آوای جان خویش هم‌خوان نمی‌یابد، با زبانی که در آن سماجت و پرخاش به جای آرامش مایوسانه و اتکاء به نفس نشسته است، دل‌خوشی‌های خام‌سرانه را هشدار می‌دهد. اکنون تناقض‌های او تناقض‌های خسته‌مردی است که گاه سر در گریبان دارد و گاه می‌اندیشد هم‌دلی با ره‌روان را باید شعری سرود؛ سرگردانی که گاه فالی می‌گیرد: ”ز قانون عرب درمان مجو، دریاب اشاراتم نجات قوم خود را من شعاری دیگر دارم... بهین آزادگر مزدشت، میوه‌ی مزدک و زردشت که عالم را ز پیغامش رهای دیگری دارم.“ او نوید می‌دهد که از تنهایی و اندوه دل خواهد کند اگر یاران شهری در خور بیاریند: ”دل‌م خواهد که دیگر چون شما و با شما باشم... طلسم این جنون غربتی را بشکنم شاید، او در شهر شما از چنگ دلتنگی‌ها رها باشم... که تا من نیز، به دنیای شما عادت کنم، یکچند آهوای شهر را با صافی پاکیزه و پاکی بی‌لایید.“

شهر مهدی اخوان ثالث اما، سر بلند نخواهد کرد: ”چه امیدی؟ چه ایمانی؟ نمی‌دانی مگر؟ کی کار شیطان است ابرادر! دست بردار از دل‌م، برخیز! چه امروزی؟ چه فردایی؟“ پاسخی نیست؛ تنها باد زمانه به سویی دیگر می‌وزد؛ چنان به شتاب که مهدی اخوان ثالث دست به تسلیم بلند می‌کند: ”اینک بهار دیگر، شاید خبر نداری؟ یا رفتن زمستان، باور دگر نداری؟“ تسلیم مهدی اخوان ثالث در مقابل منادیان بهار اما، چندان نمی‌پاید. سرمزده‌گان مرگ زمستان را باور ندارند.

حمله به پاسگاهی متروک در جنگل های انبوه سیاهکل ، تنها آزمون یک روش مبارزاتی بود . ۱۹ بهمن ماه ۱۳۴۹ پایانی بود بر سال ناپاوری ؛ آغازی برای آنان که ظهور " منجیان " را در طالع جهان دیده بودند . چه حضور تصویر تیرباران شده گان نبرد سیاهکل بر صفحه های اول روزنامه ها و چه حضور تصویر گریخته گان بر پهنه ی دیوارها، جز نمادهای پایان یک دوران نبود. به چشم آرزومندان کسانی به میدان آمده بودند که چشم هایشان پُر از "باغ های بیدار" بود. جنبش روشن فکری - سیاسی ایران که سال ها از ناهم خوانی سخن و عمل مدعیان رنج برده بود، ناگاه قهرمانانی می یافت که پریزادانی بی عیب را می مانستند؛ قهرمانانی که محک صداقت شان خاک جهان را رنگین می کرد. حمله به پاسگاه سیاهکل کسان دیگری را به سوی جهان شعر خواند. شاعران قهرمانان خویش را یافته بودند. و

در بحبوحه ی خون و شجاعت و صداقت سیاوش کسرای مرگ شیفته گان زنده گی را سرود: "آنان که زندگی را لاجرعه سرکشیدند آنان که ترس را تا پشتِ مرزهای زمان راندند". اسماعیل خویی برادرانی را نماز بُرد که طلوع پُردلی را در مشت داشتند: "آنان که مثل آفاقم در خون سرزدن شان پر پر زدند مثل قو بودند. آنان جوان و مثل تو بودند" اما مثل تو تخته بند ترس نبودند". محمود مشرف آزاد تهرانی ریشه های به خاک افتاده گان را نشانی داد: "مردانی از تبار بهار آمدند... مردانی از قبیله جنگاوران - انوشندگان آتش! خواهندگان مرگ!" محمدرضا شفیعی کدکنی در رثای جان سوکوار سپیده دم گریست: "بنگر آن جامه کبودان افق، صبح دمان روح باغ اند کزین گونه سیه پوشان اند." سعید سلطانپور یاد بی مرگ پرویز پویان را آواز کرد: "هلا ستاره پویان ستاره سوزان ستاره سحر انقلاب ایرانی". خسرو گل سرخی مرگ سرافرازانه ی ایستاده گان را حسرت برد: بر سینه ات نشست زخم عمیق کاری دشمن اما ای سرو ایستاده نیفتادی این رسم توست که ایستاده بمیری". احمد شاملو حماسه ی بسیاری را سرود. مرگ رویینه تان؛ غرور مادرانی را که در بحبوحه ی خون و شهامت روز شیرین را انتظار می کشیدند:

"ریشه افروترین ریشه از دل خاک ندا داد؛ عطرِ دورترین غنچه می باید اعسل شود!

زمانه ی شوق زده و حماسه ساز اما در شعر مهدی اخوان ثالث پژواکی نیافت. او خسته تر از آن بود که صدایی دل مشغول اش کند؛ کوچه گردی بود که در خویش سفر می کرد: "سحرگاهان که خاک از ماه و از مه انم نزم و دم مهتاب می خورد دلّم گهواره غمهای عالم از مشرق تا به مغرب تاب می خورد".

روز زخم و تلخی و تنهایی گذشت و جهان به هزار راه رفت. مهدی اخوان ثالث اما، به یاد ساعت سقوط در می خانه ی پُردود و هق هق ماند؛ که جهان به چشم گریان او جز هیچ نبود: "هیچیم و چیزی کم اما نیستیم از اهل این عالم که می بینید از اهل عالم های دیگر هم یعنی چه پس اهل کجا هستیم از عالم هیچیم و چیزی کم".

جستار حاضر از سایت مانی ها، صفحه ی بهروز شیدا برگرفته شد.

منابع :

- ۱- آزاد، م.، مجموعه اشعار، تهران ۱۳۷۸
- ۲- اخوان ثالث، م.، آخر شاهنامه، تهران ۱۳۶۳
- ۳- از این اوستا، تهران ۱۳۴۴
- ۴- ارغنون، تهران ۱۳۶۷
- ۵- در حیاط کوچک پائیز زندان، تهران ۱۳۶۸
- ۶- زمستان، تهران ۱۳۶۲
- ۷- اندیشه آزاد، شماره ۱۴ و ۱۵، استکهلم ۱۳۶۹
- ۸- بشردوست، م.، در جست و جوی نیشابور؛ زندگی و شعر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران ۱۳۷۹
- ۹- باوندپور، ب.، مجموعه آثار فروغ فرخزاد، کلن، ۲۰۰۲\۱۳۸۱
- ۱۰- حقوقی، م.، شعر زمان ما ۲؛ مهدی اخوان ثالث، تهران ۱۳۷۵
- ۱۱- شعر نو از آغاز تا امروز، تهران ۱۳۵۱
- ۱۲- خوئی، ا.، کارنامه اسماعیل خوئی؛ کتاب نخست، سوئد ۱۳۷۰
- ۱۳- زهری، م.، برای هر ستاره؛ مجموعه اشعار، تهران ۱۳۸۱
- ۱۴- شاملو، ا.، مجموعه اشعار، آلمان، ۱۳۶۸
- ۱۵- شعر خوشه؛ یادنامه نخستین هفته شعر، تهیه و تنظیم احمد شاملو، تهران ۱۳۶۸
- ۱۶- مشیری، ف.، بازتاب نفس صبحدمان؛ کلیات اشعار، جلد اول، تهران ۱۳۸۰